

غریبه

به دوست غربی که هیچ وقت رویاهایش را با من تقسیم نکرد

دختر کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. پسر راهروی تاریک پشت سرش را نگاه کرد و آرام طرف در چرخید. دختر چراغ را روشن کرد، پالتویش را در آورد. دگمه یقه پیراهن نارنجی‌اش را باز کرد. کلاه نخ‌اش را برداشت. به سر تراشیده‌اش دستی کشید، کلاه را به میخ روی دیوار آویزان کرد. پسر مقابل در ایستاده بود و خانه را تماشا می‌کرد. دختر گفت:

«بیا تو...»

به تنها مبل خانه اشاره کرد.

«بشین.»

پسر وارد شد و نشست.

«چای یا قهوه؟»

«هر کدام راحت تری.»

به میز کوچک بهم ریخته مقابلش نگاه کرد. چند کتاب باز شده روی هم افتاده بودند و جا سیگاری خالی نشده‌ای کنارشان قرار گرفته بود. پسر متوجه شده بود بارانی‌اش را در نیاورد. آن را در آورد و روی پایش انداخت. دختر با دو لیوان برگشت.

« هستی؟»

و لیوان را دست پسر داد. پسر در حالی که از جایش برخاست بارانی را از روی پایش برداشت و به همان میخ روی دیوار آویزان کرد و دوباره روی مبل نشست. به سر تراشیده دختر نگاه کرد و گفت:

«با کلاه گیس بیشتر از موهای خود راحتی؟»

دختر چیزی نگفت. نگاهش کرد و نفسش را خالی کرد. برخاست و رادیو ضبط را روشن کرد. از رادیو نوای آرام موسیقی محلی فرانسوی پخش می‌شد.

«تغییر خوبه.»

«آره خوبه!... اینجا راحتی؟»

«تو چی فکر می کنی؟»

پسر به اطراف آپارتمان نگاه کرد. متوجه میز تحریری شد که روی آن همه چیز بود.

«به نظر نمی آد که زیادم راحت باشی...»

دختر خودش را روی مبل انداخت. ادامه داد:

«اگه مامان یه خورده دیگه برام پول بفرسته، می رم یه جای بهتر.»

«به دانشگاهات نزدیکه؟»

«نه. ولی به کلوپ نزدیکه. طرفای دانشگاه گروه. اینجام شانسی گیرم اومد.»

پسر به در کوچکی اشاره کرد. گفت:

«توالته؟»

«اوهوم... تو آشپزخونش یه نفر بیشتر جا نمی شه. حمومش هم تو توالته. می بینی، هر دو تا کنار هم.»

«لابد رو همین مبلم می خوابی؟»

«تخت بود، بدردم نمی خورد، جا می گرفت. جاش اون میزو آوردم. کتابخونه!»

و به همان میز تحریر اشاره کرد. پسر که به بخاری کوچکی نگاه کرد نگاهش را طرف دختر گرفت. دختر به لیوان

خالی خیره شده بود. صدای موسیقی بلندی از خانه بغلی شنیده شد. زیر لب گفت:

«این پسره بازم شروع کرد.»

«چی؟»

«الجزیره. هر شب با یکیه. نمی زاره درس بخونم. مجبورم اونقدر بیدار بمونم تا اون بخوابه.»

«روزا چی؟»

«کتابخونه دانشگاه هست. لیوانت تموم شد...»

لیوان نیمه پر را از دست پسر گرفت.

«لیوان من هنوز...»

ولی دختر به آشپزخانه رفته بود. پسر برخاست. سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. در خیابان چند جوان دست در

گردن هم می رفتند و بلند بلند می خندیدند. یکی شان یک بطری را به سطل آشغالی کوبید. صدای خرد شدن شیشه در

خیابان پیچید. بهتر که نگاه کرد منظره گنگی از شهر پاریس جلویش بود. ساختمان هایی که در شب هیچ رنگی نداشتند

کنار هم خط شده بودند، نمای برج ایفل را نمی دید.

دختر لیوان را پشت پسر زد. وقتی برگشت صورت هایشان بهم نزدیک شد. کمی سرش را عقب کشید و گفت:

«اینجا فرانسه ست؟»

و لیوان را گرفت. دختر چیزی نگفت. فقط از او دور شد و روی مبل نشست.

«تا حالا پیشت اومدن؟»
«نه...بابا که مرد، دیگه نشد بیان...»
از کیفش پاکت سیگار و فندکی بیرون آورد. پسر گفت:
«از سیگار خوشت نمی اومد.»
دختر سیگار را روشن کرد، پک محکمی زد و پرسید:
«تا کی هستی؟»
«فکر کنم تا آخر هفته. گفتم —»
مکثی کرد. صدای موسیقی خانه بغلی بر صدای رادیو غلبه کرده بود.
«گفتم این همه سال خاله و پسر خاله اومدن ایران، یه بارم من بریزم سرشون.»
و به حرف خودش خندید. اما دختر نگاهش نمی کرد.
«پسر خاله م قول داده بود که یه روز ببرتم کلوپ. قرار بود بریم مثلاً مولن روژ ولی گرون بود. اینجا آخرین جایی بود که گیرمون اومد —»
بقیه حرفش را نزد. مکثی کرد و ادامه داد:
«چند سال دیگه مونده؟»
«این پسرۀ لعنتی چرا صداشو نمی بره؟»
«باید آخرش باشه، نه؟»
«معلوم نیست.»
«بعدش چی؟»
«اون موقع کار راحت تر گیر می آد.»
پسر به او نزدیک شد. آرام گفت:
«اتاق تهرانت از اینجا بزرگتر بود، نه؟»
«مگه یادته؟»
«چیزای دیگم یادمه.»
دختر سری تکان داد. پسر گفت:
«هی...نه دیگه، سر تکون نده. مگه این چیزا فراموش می شن؟ دلش فقط یه خاطره ست...»
«دلیل از این مهم تر؟!»
سیگار دیگری گیراند. پسر کمی عقب رفت، دختر را برانداز کرد.
«از اوضاع راضی ای؟»
«دارم جون می کنم.»

«اینجا — هر کی از این ور می آد می گه اینجا باید پنجول زد.»

«مگه نمی بینی ناخونام شکستن؟»

ناخن‌های بی آرایش و کوتاهش را نشان پسر داد. صدای موسیقی با ناله‌های دختری قاطی شده بود. پسر لحظه‌ای گوش داد، نگاهی به لیوان انداخت و باقی مانده آن را سر کشید.

«سنگین تر از این نداری؟»

و به لیوان اشاره کرد. دختر دستش را زیر مبل برد و از آنجا بطری تیره‌ای در آورد و تکانش داد.

«برای دو نفر کافیه. لیوانتو بیار...»

پسر لیوانش را جلو برد. دختر هر دو لیوان را پر کرد. پسر از او دور شد آنقدر که به پنجره خورد. تکیه داد، کمی نوشید و گفت:

«همیشه فکر می کردم یه آدم‌های این کاره باید ناخونای بلندی داشته باشه.»

«من این کاره نیستم.»

«جدا؟»

«فقط پول خوبی توشه.»

«آهان، تو کارای دیگه پول نیست؟»

«کار دیگه‌ای گیر نمی آد. بی ایرانی‌ها نظر خوبی ندارن، تازه همیشه خارجی، خارجی‌ه! این کار هم پولش خوبه، هم به وقتام می خوره.»

«بهونه ست.»

دختر چیزی نگفت. پسر به نوشیدن ادامه داد. گفت:

«کارت واقعاً مسخره ست!»

دختر طاقت نیاورد و جواب داد:

«تنها جاییه که مهم نیست کی هستی و چی هستی.»

پسر فریاد زد:

«تو معلوم نیست کی هستی؟»

«چرا داد می زنی؟ — اونجا همه مثل خودت غریبن. من با غریبه‌ها راحت ترم.»

«غریبه‌ها؟»

صدای دختر از خانه بغلی هنوز شنیده می‌شد. دختر چشم‌هایش را بست، صدای دختر داشت آزارش می‌داد. با عصبانیت گفت:

«آره غریبه‌ها. آدم‌هایی که همدیگه رو نمی‌شناسن.»

«پس من جزو دردمسرات بودم.»

«می تونستم تو رو شناسم — کاش نمی شناختم.»

«می تونستی؟ نمی تونستی! تو منو می شناسی، منم تو رو می شناسم.»

«مطمئنی؟»

پسر آب دهانش را قورت داد. به دختر نزدیک شد.

«— فکرشو نمی کردم.»

«فکر چی؟»

«که این جور ی بشه.»

سر و صدای خانه بغلی بیشتر از حد تحمل شده بود. دختر از جایش برخاست.

«این صدای لعنتی...»

«تو نمی تونی بری اونجا به هزارتا آدم غریبه خودتو — این کار آدمای —»

سر و صدا تحمل دختر را از بین برده بود. گوش هایش را گرفت.

«لعنتی! عوضی آشغال...»

بالاخره نتوانست عصبانیتش را پنهان کند. و طرف در دويد. بیرون رفت، در با صدای بلندی پشت سرش بسته شد. پسر خشکش زده بود. صدای ضربه‌ها را به در خانه بغلی شنید. موسیقی قطع شد. در راهرو سر و صدایی راه افتاد. تکانی خورد، خود را به چشمی در رساند. در راهروی نیمه تاریک دختر پسر همسایه را هل داد. پسر در را باز کرد. همسایه مشتبی به گونه دختر زد. دختر روی زمین افتاد. پسر به طرفش دويد. دختر سیاه پوستی، پسر الجزیره‌ای را گرفت. او بالا سر آن دو ایستاده بود و به زبان فرانسوی دشنامشان می داد. دختر را بلند کرد و نگاهی به پسر کرد. متوجه چاقوی دست او شد. دختر سیاه پوست هم خودش را به پسر رساند و به داخل خانه برد. هر دو به زبان فرانسه چیزهایی می گفتند. پسر هم دختر را به خانه برد و در را بست. هنوز صدای پسر الجزیره‌ای شنیده می شد.

دختر را روی مبل نشانند و به آشپزخانه رفت. پرسید:

«یخت کو؟»

«زیر کابینته.»

یخچال کوچکی زیر کابینت بود. در آن را باز کرد. یخدان قسمت بالای آن قرار داشت. قالب یخ را بیرون آورد. با دست‌های لرزان کیسه نایلونی برداشت. چند ورقه قرص در کیسه بود. نایلون را خالی کرد، لحظه‌ای به قرص‌ها خیره شد.

کسیه یخ را روی گونه دختر گذاشت و کنارش نشست. دختر سیگاری گیرانده بود. صدای موسیقی همچنان بگوش می رسید.

«درد می کنه؟»

«یه کم...»

«قهوه نداری؟»

یک بطری از روی زمین برداشت.

«نه، همین خوبه.»

بطری را سر کشید.

«ولش کن، خودم می گیرم.»

دست دختر آمد روی دست پسر. پسر کسیه را رها کرد. دختر کسیه را به گونه اش فشرد. پسر عقب کشید و به مبل تکیه داد.

«نمی خواستم سرت داد بزنم.»

«همیشه همین طوره.»

بطری را سر کشید.

«اون ضبطو روشن کن.»

پسر دگمه ضبط را فشار داد. صدای موسیقی همسایه مانع شنیدن بود.

«لطفاً زیادش کن و از تو کابینت اون شیشه رو ببار!»

صدا را زیاد کرد. از کابینت بطری دیگری آورد. آن را روی میز گذاشت. کنار دختر نشست. گوشش را به موسیقی سپرد.

«این همون آهنگی نیست که تو کلوپ گذاشته بودن؟»

«آره، با این آهنگ می رقصم.»

«با دیپیچ مود¹ می رقصی؟»

دختر چشم هایش را بسته بود. پسر ادامه داد:

«من با آهنگ های این گروه کلی خاطره دارم...چشمات رو ببند و قیمت بهشتت رو بپرداز، نمی تونم احساسم رو مخفی کنم، حقیقتو می دونم - تمام اتفاقات اطراف فقط نابودم می کنه - فقط دردی رو بده که می کشیدم...شعرهاشون معرکه ست!»

نگاهش به گونه دختر افتاد.

«دردش آرام شد؟»

دختر سر تکان داد و گفت:

«یه کم دیگه بمونه کبود می شه. اونوقت درست می شه.»

بقیه نوشیدنی اش را خورد. هر دو به پنجره خیره شده بودند. موسیقی آرام شده بود. دختر چشم هایش را بست و

¹ Depeche Mode

گفت:

«می دونی اونجا دخترای مهاجر زیادن. روس، آذری، بلغاری... دختری که تا دم در اومد ایرانی بود، ولی جوری رفتار می‌کنه انگار نمی‌دونه ایران کجاست.»

پسر دستش را تا بالا سر دختر برد. دختر آرام صحبت می‌کرد.

«اونی که تو اتاق بغلیه بود، عربی. دوستش هر شب بیرون وامیسته تا کارش تموم بشه، بعدش در آمد روزشون رو با هم تقسیم می‌کنن.»

پسر کمی به او نزدیکتر شد. دختر ادامه داد:

«این کار قانون خوبی توشه. تو با غریبه‌ها طرفی. اونا باهات کاری ندارن. قانونش خیلی ساده ست. چیزای دیگه قانون ندارن. مثلاً خوشبختی چیه؟ قانونی نداره، برای هر کسی یه معنی داره، درست مثل دیونگی...»
دیگر چیزی نگفت. صدای موسیقی خانه بغلی شنیده می‌شد. دختر کسبه را در دستش فشرد. چشم‌هایش را باز کرد و رو به پسر گفت:

«می‌دونی چرا باهات دعوا شد.»

پسر سر تکان داد.

«بهم گفت هر جایی...»

«این جور حرفا اینجا عادیه؟»

«آره، ولی من از تهمت خوشم نمی‌آد.»

پسر دستش را مشت کرد و برخاست و به صورت او نگاه کرد. گونه‌اش سرخ‌تر شده بود و درد صورتش را فشرده بود.

«نمی‌خوای برگردی شهر خاکستریمون؟ می‌خوای همینجا با این غریبه‌ها بمونی؟»

«فکر می‌کنی تهران غریبه نداره؟ یعنی تهران تنها جای خاکستریه دنیاست؟»

«وقتی می‌گن پاریس، یاد برج ایفل و کافه‌های رنگی و آکاردیون می‌افتم.»

دختر لبخند زد و گفت:

«حالا چطور؟»

«هی خندیدی! فکر کنم بار اوله که امروز می‌خندی.»

لبخندش محو شد. مکث کوتاهی کرد، گفت:

«اونجا برام هیچی نداشت. وقتی پدر مرد دیگه هیچ دلیلی برای برگشتن نداشتم. ضمناً به غریبه‌هایی که خوشم بیاد لبخند می‌زنم.»

و باز لبخند زد. پسر گفت:

«اون کلاه گیس نفره‌ای بهت می‌اومد.»

«آره، حتماً با این چشم کورم! دیگه صداش نمی‌آد.»
و به دیوار پشت سرش اشاره کرد. لحظاتی می‌شد که سکوت شب جای صدای موسیقی آنها را گرفته بود. پسر برخاست و طرف پنجره رفت. به منظره گنگ شهر نگاه کرد.
«نمی‌فهمم. چطوری می‌شه اینجا زندگی کرد؟ نمی‌دونم چطوری با این آدما طاقت می‌آری. تو این چهار سال هر وقت بهت فکر می‌کردم، پیش خودم می‌گفتم اون چطوری اونجا طاقت می‌آره.»

دختر زیر لب گفت:

«فراموش نکرده.»

«چی؟»

«هنوز منو فراموش نکردی لعنتی!»

پسر دستش را روی صورتش گذاشت. مکثی طولانی کرد. و با صدای گرفته گفت:

«نه نکردم. تو اولین کسی بودی که دوستش داشتم.»

دختر گفت:

«بازم شروع کرد.»

ولی پسر نشنید.

«باز وقتی بودی یه چیزی برام بود. امروز وقتی چشم تو چشم هم شدیم، یاد اون موقعه‌ها افتادم که عوض حرف زدن فقط به هم نگاه می‌کردیم.»

«اون یه بارو می‌گی؟»

«اون یه بار نبود...اون — آره. واقعاً اون بار حرفتو فهمیدم. امروزم وقتی نگاهت کردم، حس کردم می‌گی نپرس، چیزی نپرس. یعنی فکر کردم اینطوریه. اما الان اومدی اینجا وسط این شهر که هیچی ازش نمی‌فهمم، همش درباره این غریبه‌ها صحبت می‌کنی. اینا کین؟ چین؟»

دختر فریاد زد:

«آدم‌هایی هستن که نمی‌شناسمشون. مثل تو، همشون مثل تو هستن. نه کسی رو می‌شناسن نه کسی اونا رو می-

شناسه.»

و به آشپزخانه رفت. جلوی در لحظه‌ای آشپزخانه ایستاد.

«در ضمن یادم نمی‌آد که دوستت داشتم.»

و داخل آشپزخانه شد. پسر به بطری نگاه کرد. کمی از آن نوشید.

دختر لیوانی آب کرد و چند قرص از ورقه جدا کرد و بالا انداخت.

پسر روی مبل نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت.

دختر بدون توجه به او رفت دستشویی. پسر سیگاری گیراند و به مبل تکیه داد.

دختر آبی به صورتش زد و دستی به گونه‌اش کشید. درد می‌کرد. زیر لب غرغری کرد و صورتش را خشک کرد. پسر بلند شد و طرف ضبط رفت. دوباره آن آهنگ را گذاشت. دختر با شنیدن صدای آهنگ از دستشویی بیرون آمد و دید که پسر یک سیگار روشن کرده و سرش را با موسیقی تکان می‌دهد. پسر تا چشمش به او افتاد گفت:

«من با این آهنگ زندگی کردم، اما تو با این آهنگ خودتو می‌کشی.»

دیگر حرکت نکرد. دستش را دراز کرد و باز بطری را برداشت و آخرین جرعه‌اش را بالا رفت. آمد به طرف دختر برود ولی دختر خودش را عقب کشید. پسر مکثی کرد و روی زانوهایش نشست. دختر با او فاصله داشت اما نشست تا چشم در چشم پسر شود.

«من اینجا راحتم، مشکل تو چیه؟»

پسر خیره او بود. دختر ادامه داد:

«خیره نشو، من اینجا راحتم. راحت!»

پسر لبخند زد. بطری خالی را برداشت و باز هم بالا رفت، اما این بار خالی بود. تنها قطره‌ای به گلوش رسید. بطری را کناری انداخت و بلند شد. از دختر گذشت. بارانی‌اش را برداشت و در را باز کرد. راهرو تاریک بود، فقط نور چراغ برق خیابان آن را کمی روشن کرده بود. وارد راهرو شد. وسط راهرو که رسید چرخید طرف خانه. دختر همان طور که روی زمین بود، برگشته بود و نگاهش می‌کرد.

در خانه پسر الجزیره‌ای باز شد و دختر سیاه پوست که حالا خودش را در لباس‌های زمستانی پوشانده بود، با کیف بزرگی که دستش بود از خانه بیرون آمد. تا آن دو را دید ایستاد. هر دو را از نظر گذراند. دختر و پسر هم به آن او نگاهی کردند. بعد دختر سیاه در خانه را به آرامی و بدون کمترین صدایی بست و سریع خودش را به انتهای راهرو رساند و از پله‌ها پایین رفت.

پسر نگاهش را گیراند طرف دختر. آهنگ داشت دوباره تکرار می‌شد. صدایش تا راهرو می‌آمد. دختر با سر به خانه اشاره کرد و گفت:

«منم با این آهنگ زندگی کردم. من با این آهنگ دارم زندگی می‌کنم.»

پاهای پسر سست شد، روی زمین نشست. در همان خانه باز شد و پسر الجزیره‌ای بیرون آمد. تا آن دو را دید کمی جا خورد. پسر سرش را انداخت پایین، دختر هم رو گرداند. همسایه چند قدم عقب گذاشت و به انتهای راهرو رسید و پله‌ها را دوتا یکی پایین رفت. پسر خنده‌اش گرفته بود. دختر هم لبخند می‌زد. وقتی به هم نگاه کردند هر دو خندیدند. بعد از دقیقه‌ای دوباره به هم نگاه کردند و آرام شدند. هر دو دیگر خیره همدیگر بودند. نور چراغ برق می‌رفت و می‌آمد، آهنگ تکرار می‌شد.

پسر برخاست. دختر هم برخاست. پسر گفت:

«آهنگ خوبیه!»

دختر با سر تایید کرد.

پسر دستش را به نشانهٔ خداحافظی بلند کرد. رو گرداند طرف راهرو، رفت. صدای بسته شدن در، او را سر جای خودش نگاه داشت. برگشت، دید در بسته شده. مکث کوتاهی کرد و بعد به راه خودش ادامه داد.